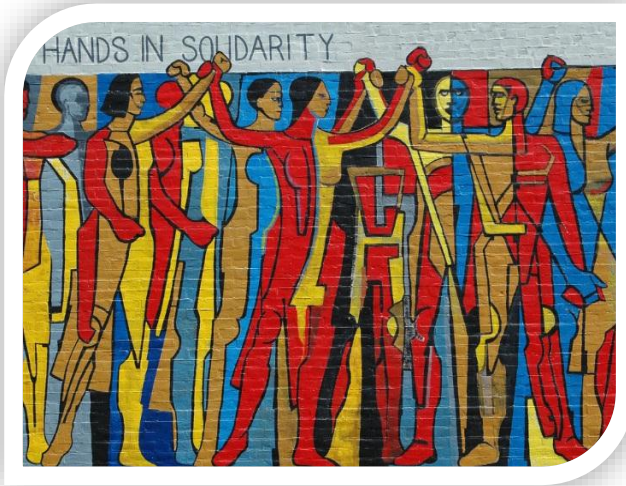


«شخصیت اقتدار طلب» آدورنو یا «لحظه‌ی پوپولیستی» لاکلائو

علیرضا بهتویبی



با قدرت گرفتن احزاب ناسیونالیست افراطی در اروپا (که بسیاری‌شان ریشه در جریان‌های فاشیستی دارند) و با انتخاب ترامپ در ایالات متحده و بولسونارو در برزیل، توضیح برآمدن دوباره‌ی نیروهای افراطی راست، بار دیگر در دستور کار پژوهشگران علوم اجتماعی قرار گرفته است.

سال پیش انتشارات دانشگاه شیکاگو کتابی با عنوان «اقتدارگرایی، سه جستار در

۱

تئوری انتقادی» منتشر کرد که در آن سه پژوهشگر دانشگاهی مطالبی درباره‌ی تفسیر مکتب فرانکفورت از دلایل رشد و برآمدن فاشیسم نوشته‌اند. نقطه عزیمت نویسندگان کتاب، تئوری‌های مکتب فرانکفورت و اندیشه‌های مطرح شده در کتاب «شخصیت اقتدارطلب» است. موضوع کتاب توضیح قدرت‌گیری دوباره‌ی راست افراطی در جهان امروز با استفاده از اندیشه‌های آدورنو و هورکهایمر است. کتاب «شخصیت اقتدارطلب» را تئودور آدورنو (Theodor W. Adorno) و ماکس هورکهایمر (Max Horkheimer) با همکاری تعدادی از همکاران امریکایی خود هفتاد سال پیش نوشتند.

سؤال نویسندگان کتاب «اقتدارگرایی» این است که آیا جریان‌های امروزی راست افراطی، فاشیست هستند، یا پوپولیست، اولتراناسیونالیست، اقتدارگرا، و یا چیزی دیگر؟ شباهت آن‌ها با فاشیسم دهه‌ی ۱۹۳۰ چیست؟

اهمیت کتاب «شخصیت اقتدارطلب» و تئوری‌های مکتب فرانکفورت به گفته‌ی نویسندگان کتاب در آن است که اولاً تقریباً همه‌ی اعضای این گروه علمی،

۱

Brown, W., Gordon, P. E., & Pensky, M. (۲۰۱۸). *Authoritarianism: Three Inquiries in Critical Theory*. University of Chicago Press.

یهودی تبارانی بودند که با ظهور نازیسم در اروپا مجبور به مهاجرت از آلمان شدند، موقعیت کاری‌شان را از دست دادند و مصایب سختی را تحمل کردند. لذا مطالعه‌ی فاشیسم و نژادپرستی در ارتباط مستقیم با زندگی شخصی آنان بود. دوم آن که در تألیف کتاب «شخصیت اقتدارطلب» از جامعه‌شناسی، فلسفه، و روان‌شناسی اجتماعی (که باور به ایدئولوژی سیاسی را با تحلیل روانی افراد توضیح می‌دهد) برای توضیح مسئله استفاده کردند.

در نهایت آن که در نگارش «شخصیت اقتدارطلب» از تجربه نزدیک امریک کمتی و کیفی و سرمایه‌ی تئوریک ارزشمندی برای توضیح فاشیسم استفاده شده است.

پیش‌تر در [روزنامه‌ی اعتماد](#) هم خلاصه‌ای از مطلب پیتر گوردون (Peter Gordon) - استاد تاریخ در دانشگاه هاروارد - و یکی از نویسندگان کتاب ترجمه و

منتشر شده است. آن‌چه در ادامه می‌خوانید، نخست شرح دیدگاه من درباره‌ی این کتاب و اندیشه‌های آدورنو در باب توضیح فاشیسم است. در ادامه، قدرت‌گیری راست افراطی در جهان امروز و راه‌های مبارزه با آن را از منظر تفسیر دوم انتقادی بررسی می‌کنیم.

پیش‌فرض بسیاری از پژوهش‌های معاصر روان‌شناسانه در مورد رأی‌دهندگان به جریان‌ات راست افراطی این است که فصل مشترک این افراد نه پایگاه طبقاتی، میزان تحصیل و یا نژاد و جنس آن‌ها است، بلکه این آدم‌ها در داشتن شخصیت «اقتدارطلب» اشتراک دارند. برای تشخیص و تمیز این گروه، سؤال‌هایی از افراد مختلف برای مثال در

^۱ <http://www.etemadnewspaper.ir/fa/main/detail/۱۳۳۰۹۰>

مورد پرورش کودکان می‌کنند و می‌پرسند که تربیت ایده‌آل برای شما چیست، آیا به نظر شما کودکی که خوب تربیت شده: مؤدب است یا مستقل؟ مطیع والدین است یا متکی به خود؟ با تربیت است یا با ملاحظه و دلسوز؟ خوش رفتار است، یا کنجکاو؟ بر اساس این پژوهش‌ها، آسانی که گزینه‌های نخست را انتخاب می‌کنند، دارای شخصیت «اقتدارطلب» هستند. پیشینه‌ی این پژوهش‌ها، کتاب «شخصیت اقتدارطلب» است که تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر در نگارش آن مشارکت داشتند. پیش فرض این نوع تحقیقات هم آن است که شخصیت برخی انسان‌ها ویژگی‌هایی دارد که در شرایط خاصی به جریان‌ات راست افراطی تمایل پیدا می‌کنند. یادآوری کنیم که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰، اریک فروم که با مکتب فرانکفورتی‌ها همکاری می‌کرد، با بهره‌جستن از تئوری‌های فروید، درباره‌ی شخصیت‌های سادیستی - مازوخیستی متمایل به فاشیسم، نوشته بود. نشر کتاب «شخصیت اقتدارطلب» در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ موج بزرگی از تحقیقات تجربی (امپریک) را برای دقت بخشیدن به ویژگی‌های افرادی که به اقتدارطلبی گرایش دارند، به حرکت درآورد. بر اساس این تحقیقات، منش یک شخصیت فاشیستی، «قدرت‌طلبی» است؛ به این معنا که خود را به افراد صاحب قدرت متصل و از آن‌ها تقلید می‌کند، و در مقابل، افرادی را که ضعیف می‌پندارد تحقیر می‌کند. شخصیت اقتدارطلب بسیار خشن و دارای تفکری کلیشه‌ای است و همچنین به شکل وسواس گونه‌ای در پی شایعه‌پراکنی، بی‌اخلاقی و توطئه‌چینی برای دیگران است.

اما پیتز گوردون نکات تازه‌ای درباره‌ی این کتاب و دیدگاه‌های هورکهایمر و آدورنو می‌نویسد که بسیار جالب است.

آدورنو در فصل نهم کتاب، بعد از توضیح گونه‌های مختلف شخصیت، نکته‌ی مهمی را یادآور می‌شود: «به یاد آوریم که بخش بزرگی از انسان‌ها در دنیای امروز ما "فردبودن" خویش را از دست داده‌اند. دنیای معاصر ما به جای افراد، تیپ‌های مختلف

آدم‌ها را تولید کرده است. شاید هم انسان‌ها هیچ وقت با معنای سنتی فلسفه‌ی لیبرال قرن نوزده فردیت نداشته‌اند.»

اختلاف نظر بین روان‌شناسانی را که در تألیف کتاب «شخصیت اقتدارطلب» مشارکت داشتند با هورکهایمر و آدورنو، می‌توان در نامه‌ای که هورکهایمر برای هربرت مارکوزه نوشت، مشاهده کرد:

«لازم به توضیح برای تو نیست که من به روان‌شناسی به مثابه روشی برای توضیح فاشیسم اعتقادی ندارم، و این نظرم درباره‌ی روان‌شناسی حتا ذره‌ای هم تغییر نکرده است.» به این ترتیب می‌توان فهمید که مکتب فرانکفورتی‌ها به هیچ‌روی با پوزیتیویسم همکاران روان‌شناس امریکایی‌شان، موافقت نداشت. این را همچنین در مقاله‌ی چاپ‌نشده‌ای از آدورنو (که قرار بود بخشی از کتاب باشد) به‌خوبی می‌توان مشاهده کرد: «در این کتاب [شخصیت اقتدارطلب] ما شرایط عینی اجتماعی اقتصادی‌ای که تعصب، کوته‌فکری، پیش‌داوری و عدم تحمل عقاید مخالف را باعث می‌شود، بررسی نکرده‌ایم، ما حتا تأثیر عوامل کوتاه‌مدتی مثل تبلیغات را هم در این تحلیل‌ها وارد نکرده‌ایم. ما عکس‌العمل آدم‌ها و نه آن‌چه را که برانگیزاننده‌ی این اعمال بوده بررسی کرده‌ایم.» در این متن آدورنو تأکید دارد که پیش‌داوری و تعصبات آدم‌ها پیش از آن که ریشه در روان آن‌ها داشته باشد، در شرایط اجتماعی است که در آن زندگی می‌کنند. بر اساس این مقاله، شخصیت‌های اقتدارگرا و متمایل به فاشیسم، پیش از آن که یک پاتولوژی اجتماعی باشند، حاصل یک هنجار اجتماعی و شرایط معین فرهنگی هستند. مهم‌تر آن که به گمان آدورنو، شخصیت اقتدارگرا، نه استثنا، بلکه قاعده و گرایش در حال گسترش جهان مدرن است. این‌ها محصول شرایط فرهنگی حاکم، مشخصه‌ی شرایط تاریخی جامعه‌ی مدرن و سرمایه‌داری معاصراند.

جامعه‌ی مدرن امروز، آن‌گونه که آدورنو تصویر می‌کند، انسان‌ها را از شخصیت مستقل و متفکر دور و آماده‌ی بحمایت از رهبران پوپولیست اقتدارگرا کرده است. انسان‌های قرن بیستم، به‌مثابه‌ی محصولات «فرهنگ توده‌ای و همگون‌کننده»، قدرت تفکر انتقادی و مقاومت را (که ویژگی تعریف قدیمی فرد بود) از دست داده‌اند. آن‌ها قدرت نقد شرایط اجتماعی را از دست داده‌اند و تنها به «آری‌گویان» تبدیل شده‌اند. لذا، به جای آن که این شخصیت‌های اقتدارگرا را منشاء فاشیسم بدانیم، باید شرایط اجتماعی که این شخصیت‌ها را به وجود می‌آورد، مطالعه کنیم. در کتاب «شخصیت اقتدارطلب» یک فرضیه‌ی مهم لیبرالیسم به چالش کشیده می‌شود و آن هم این‌که قوت فاشیسم را نباید در انسان‌های پیرامونی دنیای مدرن بلکه در قلب تجربه‌ی مدرنیته جستجو کرد. فاشیسم امری اسرارآمیز، رازآلود، و نادر نیست بلکه از علایم پاتولوژیک جهان مدرن امروزی است و به طرز حیرت‌انگیزی این جامعه را از درون تهدید می‌کند.

با استفاده از نظریات آدورنو، پیتر گوردن معتقد است که، برای تحلیل ترامپ، باید فراتر از تحلیل شخص ترامپ رفت. بخش اعظم رأی‌دهندگان ترامپ - آن‌طور که گوردون می‌نویسد - نه کارگران امریکایی، بلکه طبقه‌ی متوسط سفیدپوست امریکایی بودند؛ یعنی کسانی که سال‌های سال به جمهوری خواهان رأی داده‌اند. این‌ها بیش از آن که این یا آن طبقه‌ی اجتماعی و یا یک تیپ معین شخصیتی باشند، محصولات فرهنگ بیمار جامعه‌ی امریکا هستند. این‌ها معترضین به وضع موجود نیستند، بلکه وجدان‌های اشباع‌شده از تبلیغات رسانه‌های گروهی‌اند، این‌ها آینده‌ی فرهنگ جامعه امریکای امروزاند؛ یعنی جامعه‌ای که ژورنالیسم پژوهشی، جایش را به توییت‌های کوتاه داده است و مطالب جدی که خواننده را به فکر کردن وادارد، جایش را به مطالب مسخره و یا اخبار جنجالی داده است. در این جامعه، بحث سیاسی عمیق تبدیل به نمایش تئاتری شده است.

آیا مطالبی که در توضیح قدرت‌گیری فاشیسم و راست افراطی در جهان امروز می‌خوانیم (چه در کتاب آدورنور و چه در تلاش گوردن برای انطباق بر شرایط امروز) تازه است؟ برای این که بتوان در مقابل قدرت‌گیری راست افراطی ایستاد و مبارزه کرد، از این اندیشه‌ها چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

۱

تورق کتاب «انسان تک‌ساحتی»^۱ که هربرت مارکوزه، از دوستان نزدیک آدورنور در سال ۱۹۶۴ در امریکا نوشت، نشان می‌دهد که این حرف‌ها خیلی هم تازه نیست، چراکه، در دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰ و اکنون تکرار می‌شود. مارکوزه می‌نویسد: انسان مدرن و مصرفی امریکای امروز خودش را با کالاهایی که می‌خرد بازمی‌شناسد، هویت‌اش با اتومبیل، دستگاه صوتی و لوازم آشپزخانه‌اش تعریف می‌شود. مارکوزه هم مثل آدورنور و گوردون از انسان معاصر و جامعه‌ی مدرن ناامید است، زیرا که، به عقیده‌ی او، آن‌ها انسان‌های این جوامع، بردگان احساسات و شهوات‌شان هستند، با فرهنگ مصرفی فریب‌خورده و از خودبیگانه‌اند، آسایش و رفاهی که به دست آورده‌اند آن‌ها را تک‌بُعدی و کنترل‌شده بار آورده است. به گمان مارکوزه، ما به این ترتیب، شاهد مرگ روح بشریت هستیم، که نتیجه‌ی مرگ «فرهنگ والای نخبگان» و تسلط کامل «فرهنگ عامیانه‌ی مردم عادی» است.

اندیشه‌های طرح‌شده در «انسان تک‌ساحتی» که در نقد جامعه‌ی مدرن معاصر نزدیکی‌ی غریبی به «بنیادگرایی مذهبی» و «کومنیتراریسم محافظه‌کار» دارد، از ابراز نارضایتی مردم عادی و حضور اعتراضی آن‌ها در سال‌های آغازین بعد از جنگ دوم در

^۱ Marcuse, Herbert (۱۹۶۴). *One-dimensional man: studies in the ideology of advanced industrial society*. London: Routledge; ۱۹۹۱.

صحنه‌ی سیاست روزمره ناامید و سرخورده شده بود و آن‌ها را به دلیل مصرف‌زدگی و از خودبیگانگی شان به باد انتقاد می‌گرفت.

در سال‌های اخیر بخشی از این مردم، اعتراض شان را به سیاستمداران حاکم به شکل طرفداری از راست‌های افراطی و ناسیونالیست‌ها نشان می‌دهند. «تفکر انتقادی» اکنون به جای آن که ریشه‌های این اعتراض را جست‌وجو کند، مردم عادی و فرهنگ عامیانه‌شان را به باد انتقاد می‌گیرد. آن‌ها را شخصیت‌های اقتدارطلبی معرفی می‌کند که توسط رسانه‌ها و فرهنگ غالب بر دنیای مدرن شکل گرفته‌اند. برای مثال وقتی آن‌ها برای اعتراض به منع و تضییقات علیه موسیقی و به مناسبت مرگ خواننده‌ی جوانی که بر اثر سرطان در گذشته به خیابان‌ها می‌آیند، از برج عاج آن‌ها را بی‌شعورهای مغزشویی شده می‌نامند.

تفکر انتقادی و رادیکال در سال‌های بعد از ۱۸۴۸ دو تفسیر متفاوت داشته، که هر دو را هم در نوشته‌های مارکس می‌توان پیدا کرد.

اولین تفسیر، که آدورنو و مارکوزه نمایندگان آن هستند، بر آن است که روشنفکران و فلسفه‌ی انتقادی «کله و مغز»، و مردم عادی «بدن»های تحولات اجتماعی‌اند. انتقادات منفی تفکر رادیکال، باید شورش و طغیان مردمان عادی را شکل دهد. لنین یک گام هم جلوتر می‌رود و می‌گوید که خود این «کله و مغز» هم باید با حزب پیشاهنگ تناور و مجهز شود تا در وظیفه‌ی شکل دادن توده‌ها موفق شود. این تفسیر ناامید و بدبین است و با منش نخبه‌گرای‌اش از بالا به مردم عادی نگاه می‌کند.

تفسیر دوم، مردم را عاملان (و نه وسایل) تحول اجتماعی می‌بیند و به نوشته‌ی مارکس و انگلس در مانیفست رجوع می‌دهد که می‌نویسند: سرمایه‌داری به زحمتکشان، که آن را تجربه می‌کنند، می‌آموزد که منتقدین اجتماعی و عاملین تحول جامعه باشند.

کار روشنفکران رادیکال، دقت بیش تر بخشیدن و بسط تجارب آنها است. وظیفه‌ی روشنفکر رادیکال در این تفسیر دوم، آموزش، مشاوره دادن، چالش کردن و اعتراض از درون است.

انتقاد این دسته از روشنفکران رادیکال، کمکی و در عین حال مستقل است، آنها فقط به انتقاد بسنده نمی کنند، بلکه مشاوره می دهند، موضع می گیرند، و در لحظه‌های ختیر انتخاب سیاسی می کنند. متفکران انتقادی دسته‌ی دوم، واقف به شکست هستند، در لحظه‌های دشوار بهای سنگین هم می دهند، اما هیچ گاه آماده برای دعوت به بدبینی، منفعل شدن و در خانه نشستن نیستند.

در بخش دوم این مطلب، قدرت گیری راست افراطی در جهان امروز و راه‌های مبارزه با آن را از منظر تفسیر دوم انتقادی بررسی می کنیم.

۲

چنان که خواندیم با قدرت گرفتن احزاب ناسیونالیست افراطی در اروپا (که بسیاری‌شان ریشه در جریان‌های فاشیستی دارند) و با انتخاب ترامپ در ایالات متحده و بولسونارو در برزیل، توضیح برآمدن دوباره‌ی نیروهای افراطی راست، بار دیگر در دستور کار پژوهشگران علوم اجتماعی قرار گرفته است.

ما امروز شاهد بحران ساختار نولیبرالی هستیم که در چهل سال گذشته در جهان غرب تسلط کامل داشته است. برآمد این بحران ساختاری در این برهه، تغییر و دگرگونی را می طلبد. اما این که نتیجه‌ی این تغییر چه می شود، داستانی جداگانه است. روشن است

۱

که این بحران، «لحظه‌ی پوپولیستی» را به وجود آورده است. حال بینیم معنای «لحظه‌ی پوپولیستی» چیست. ولی قبل از آن لازم است بر معنای پوپولیسم چپ تأمل کنیم. ارنستو لاکلائو، پوپولیسم را یک استراتژی گفتمانی تعریف می‌کند که جامعه را به

۲

دو اردوی متفاوت «مردم» و «حاکمان» تقسیم می‌کند. در این تعریف، پوپولیسم یک ایدئولوژی معین نیست بلکه یک روش کار سیاسی است که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون می‌تواند اشکال و ایده‌های گوناگون ایدئولوژیک به خود بگیرد. این روش در آن لحظاتی مطرح و ممکن می‌شود که نیروی حاکم دیگر قادر به حفظ وفاداری و اطاعت پایینی‌ها نیست چرا که نمی‌تواند به خواست‌های آن‌ها پاسخ بدهد. این جاست که «لحظه‌ی پوپولیستی» به وجود می‌آید.

در لحظه‌ی پوپولیستی، وقتی سیستم حاکم دچار بحران می‌شود و قادر به پاسخ‌گویی به نارضایتی‌های اجتماعی و مطالبات سیاسی نیست، آن‌گاه نیازهای پراکنده‌ی گروه‌های متفاوت اجتماعی با هم جمع می‌شوند و جبهه‌ی «مردم» در برابر «نخبگان»، «توده‌ها» در برابر «لیگاریشی» قدرت شکل می‌گیرد.

این جبهه‌ی مشترک می‌تواند (با رهبری جریانات راست و محافظه‌کار) شامل کارگران و کارمندان، بازنشستگان و مذهب‌یون سنت‌گرا (معمولاً مرد و سفیدپوست) علیه نخبگان حاکم باشد که به لیبرالیسم و فساد متهم هستند. در عین حال می‌تواند (با رهبری جریانات چپ) شامل همه‌ی مزدبگیران و زحمتکش‌ان، زنان، اقلیت‌های قومی و مذهبی، دگرباشان جنسی و طرفداران محیط زیست در اعتراض به فاصله‌ی طبقاتی و فساد حاکمان باشد. از این رو، برای مثال در فرانسه این جبهه‌ی مشترک را هم جریانات راست

^۱ Mouffe, Chantal (۲۰۱۸). *For a left populism*. London: Verso

^۲ Laclau, E. (۲۰۰۵). *On populist reason*. Verso.

افراطی (مثل Front National ، «جبهه‌ی ملی» به رهبری مارین لوپن Marine Le Pen) می‌تواند سازمان دهد و هم می‌تواند حاصل تلاش چپ‌ها (مثل «جبهه‌ی چپ» در فرانسه به رهبری ژان لوک ملانشون Jean-Luc Mélenchon) باشد. حال بینیم این بحران و متعاقب آن، لحظه‌ی پوپولیستی چه گونه ظاهر شد و خود را نشان داد؟

بحران مالی سال ۲۰۰۸ نقطه‌ی شروع این بحران و ظهور «فرصت پوپولیستی» را به خوبی نشان داد. معنای این فرصت - همان‌طور که در بالا اشاره شد - آن است که حالا می‌توان در برابر نخبگان سیاسی (که همگی از نظم موجود نولیبرال دفاع می‌کنند و برای حفظ آن می‌کوشند) مردم را بسیج کرد.

آن چه در چهل سال گذشته پیش رفته این بوده که در تمام این سال‌ها نخبگان سیاسی قدرت را بین خود تقسیم می‌کردند. این گروه قدرت مداران هم شامل نیروهای راست‌گرای محافظه‌کار (از ریگان تا مارگارت تاچر) و هم سوسیال‌دموکرات‌های اصلاح‌طلبی مثل تونی بلر می‌شود که به جای به چالش کشیدن نظام حاکم (لیبرالی)، بر آن گردن گذاشتند و تنها خواستار اصلاحات کوچکی در آن بودند، بی آن‌که به ترکیب اصلی ضربه‌ای بخورد.

احزاب سوسیال‌دموکرات - در سازش با احزاب محافظه‌کار - به یک‌تازی سرمایه‌داری مالی تن دادند و مداخلات دولت و سیاست‌های بازتوزیعی آن را به نفع بازار آزاد محدود کردند. مبنای اندیشه‌ای این چرخش سوسیال‌دموکراسی این تصور بود که ساختار نولیبرالی تقدیر تغییرناپذیری است که تنها باید بر آن گردن نهاد و خود را بر آن منطبق ساخت. برای مثال تونی بلر می‌گفت، «انتخاب ما نه بین سیاست اقتصادی چپ یا سیاست اقتصادی راست، بلکه بین سیاست اقتصادی خوب و سیاست اقتصادی بد است.» وقتی از مارگارت تاچر پرسیدند بزرگ‌ترین پیروزی شما کدام بود، پاسخ داد: «تونی بلر، وقتی که تو بزرگ‌ترین رقیب سیاسی‌ات را وادار کرده‌ای که همان حرف‌های تو را بزند، این بزرگ‌ترین پیروزی است.»

به این ترتیب، نقش مجلس و نهادهایی که به شهروندان اجازه می‌دهند تا بر تصمیمات سیاسی تأثیر بگذارند، به شدت کاهش یافت. لذا اکنون انتخابات دیگر فرصتی برای شهروندان نیست که تصمیم بگیرند کدام سیاست‌ها از طریق این یا آن حزب سیاسی باید پیش برود، تصمیم‌ها در جای دیگری اتخاذ می‌شود. برای مردم فرقی نمی‌کند که کدام جریان سیاسی در انتخابات پیروز می‌شود. هر حزبی که بیاید، همان سیاست مسلط را پیش می‌برد. تنها اتفاقی که با انتخابات می‌افتد آن است که کدام آدم‌ها بر مسند قدرت بنشینند و از رانت سیاسی برای منافع خودشان بهره ببرند. از این نمد، کلاهی برای رأی دهنده عادی بافته نمی‌شود. معنای «سیاست» در این وضع، مدیریت شرایط مسلط موجود است و نه چیز دیگر. جایی برای رقابت واقعی سیاست‌های متفاوت نمی‌ماند. این‌ها در شرایط زندگی مردم زحمتکش، روزبه‌روز بدتر می‌شود. در مقابل عده‌ی کمی پولدارتر می‌شوند. در این سال‌ها، اختلاف طبقاتی به شکل غریبی افزایش یافته است.^۱

در چهل سالی که گذشت، این دو جناح قدرت و موقعیت را در رده‌های مختلف با هم تقسیم کرده‌اند، با هر انتخابات، یکی از آن‌ها قدرت را به کف آورده بی آن که چیزی اساسی تغییر کند. برای مثال می‌توان از دو حزب محافظه‌کار دست راستی و سوسیال‌دموکرات‌های اتریش نام برد که مقامات را از بالا تا پایین با هم تقسیم می‌کردند. هیچ موقعیتی در جامعه بدون وابستگی به این دو جریان، به دست کسی نمی‌آمد. مردم از روز به روز بدتر شدن اوضاع معیشتی‌شان و چنین فسادهایی خسته شدند. درست این زمان است که «لحظه‌ی پوپولیستی» ظهور می‌کند.

^۱ Piketty, T. (۲۰۱۴). *Capital in the twenty-first century*. Cambridge, Mass.: Belknap Press of Harvard University Press

برای نخستین بار در اروپا، در اتریش بود که جریان دست راستی پوپولیست «حزب آزادی» به رهبری یورگن هایدلر توانست «مردم» را علیه اتحاد فاسد «نخبگان» بسیج کند و در قدرت سیاسی شریک شود.

تاکنون در بسیج مردمی که نخبگان نادیده گرفته بودند در زیر پرچم خود و ایجاد «ما» علیه «آنها»، پوپولیسم راست گرا موفق تر عمل کرده است. پوپولیسم راست می گوید که ما می خواهیم قدرت را از نخبگان فاسد بگیریم و آن را دوباره به مردم بازگردانیم. اما در گفتمان آنها در وهله نخست، جای آزادی برای همه خالیست، فقط خودی ها (مردان سفید) حق دارند و غیر خودی ها (زنان، اقلیت های نژادی و مهاجران و دگرباشان جنسی) در زمره «ما» نمی گنجند. دوم آن که برابری اقتصادی و توزیع ثروت و بازسازی جامعه ی رفاه در این گفتمان جایی ندارد. دونالد ترامپ در واقع نماینده ی نولیبرالیسم اقتدارگرایانه است.

پوپولیسم راست جهانی شدن اقتصاد و مهاجرت از کشورهای فقیر به غرب را اصلی ترین دلیل رنج «ما» (مردم نادیده گرفته شده) معرفی می کند. راه چاره ی این مشکلات از نگاه آنان چیست؟ از اقتصاد کشورمان حمایت کنیم، آن را در برابر کالاهای ارزان آسیایی ببندیم، و مهاجرت از کشورهای جهان سوم را متوقف کنیم. دفاع از روح و سنن ملی راه دیگر نجات «ما» مردم عادی در برابر یکه تازی لیبرال های جهان وطن و فاسد است که مذهب و فرهنگ ملی ما را تهدید، همجنس گرایی و فمینیسم را تبلیغ می کنند و طرفدار تنوع فرهنگی هستند.

سؤال این است که پوپولیسم چپ در این شرایط چه می تواند بکند؟
برای خروج از بن بست موجود باید در مقابل قدرت مسلط حاکم ایستاد. این چیزی است که اصلاح طلبی آبکی برخی از احزاب سوسیال دموکرات در اروپا بر نمی تابد.

چپ نوگرا که مبلغ پوپولیسم چپ در این برهه‌ی زمانی است، بر خلاف چپ رادیکال و افراطی، شعار براندازی نظام (سرمايه‌داری) را نمی‌دهد. این نیرو بر آن است که در نظام‌های دموکراتیک، تا جایی که امکان شرکت در انتخابات، تأثیرگذاری بر افکار عمومی و بسیج نیروی مردم است، نباید دنبال «آنتاگونیسم» (به معنای حذف نیروی رقیب و طرف مقابل) باشیم. استراتژی ما «گونیسم»، یعنی مسابقه با طرف مقابل برای کسب بیش‌تر نیرو و رأی مردم است.

اما به یک تفاوت دیگر هم توجه کنید. چپ رادیکال و لنینیست همواره در صدد سرنگونی دولت حکم و تسخیر آن است. چپ نوع «تونی بلر» هم دولت را مرکز آشتی دادن و تفاهم‌گروه‌های اج‌ت‌م‌اعی مخ‌ت‌ل‌ف می‌داند. چپ نوگرا در صدد رفرم رادیکال دولت پس از بردن انتخابات هم است و خیال نمی‌کند که تا انتخابات را برنده شد، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود.

در بسیاری از کشورهای امریکای جنوبی، وقتی که نیروی چپ به قدرت می‌رسد، می‌بیند که برای مثال، قوه‌ی قضاییه (که به‌طور سنتی در دست محافظه‌کارها بوده) در مقابل آن‌هاست و رفرم‌های آن‌ها را و تو می‌کند. آن‌چه در این شرایط باید کرد، بسیج مداوم نیروی سیاسی و سازمان‌های جامعه‌ی مدنی در راستای پیشبرد رفرم‌های مطلوب است. به‌قول گرامشی، هدف تسخیر دولت نیست بلکه به دولت تبدیل شدن است، تعمیق دموکراسی از طریق پیش‌بردن اصلاحات مترقی در درون همان دستگاه حاکمه‌ای است

۱

که با انتخابات، برای اداره کشور به دست نیروی چپ افتاده است.

^۱ توجه کنید که چپ نوگرا، به‌طور عام، دولت را یک واحد همگن، یک‌پارچه و بدون اختلاف نمی‌بیند و بر آن است که در همه‌ی دولت‌ها، مبارزه میان نیروهای مختلف و وزارت‌خانه‌های گوناگون وجود دارد. برای مثال پیر بوردیو، پلیس و نیروهای امنیتی و دستگاه قضایی را «دست راست» دولت‌ها و وزارت بهداشت و ومددکاران اجتماعی را «دست چپ» می‌نامد. به این ترتیب، این نگاه - برخلاف

اما برای بسیج مردم، باید خواسته‌های مبرم آن‌ها را دید و به مبارزات آن‌ها کمک کرد. این خواسته‌ها می‌تواند مسائل صنفی و حقوقی کارگران باشد، مطالبات جنبش زنان یا بی‌کاری جوان‌ها باشد، خسته‌شدن مردم از فساد حکومت‌گران و گسترش فاصله‌ی طبقاتی باشد، مسئله‌ی محیط زیست، و یا حقوق اقلیت‌های قومی، نژادی و یا مذهبی باشد.

برای بسیج مردم، کافی نیست که برنامه‌های حزبی و اساسنامه‌های خوب نوشت. باید در هر لحظه دید که خواست مبرم مردم در آن لحظه‌ی معین کدام است و حول این خواسته‌ها، گروه‌های مختلف را گرد آورد و سازمان داد.

ریچارد رورتی، فیلسوف پراگماتیست آمریکایی درباره‌ی نقش احساسات، عواطف و شور و شوق در پیوستن افراد به جنبش‌های اجتماعی می‌نویسد.^۱ روی آوردن انسان‌ها به یک جنبش، پیش از آن که محصول استدلال‌های عقلانی و یا مطالعات جدی فلسفی باشد، نتیجه‌ی روندی است که فرد هویت خویش را با آن جنبش نزدیک می‌بیند و تعریف می‌کند، و در نهایت خود را بخشی از آن کلکتیو می‌شناسد. احساسات مثبت‌اش با روایت‌های آن گروه، موسیقی و شعر آن‌ها، رنگ‌های نمادها و قهرمانان آنان نزدیک است و خشم و احساسات منفی‌اش متوجه دشمنان این جنبش. وی برای نمونه رمان «کلبه‌ی عمو توم» را نام می‌برد که به اندازه‌ی هزاران مقاله‌ی فلسفی در بسیج جنبش

اندیشه‌ای که دولت را نماینده‌ی یک پارچه و همگون یک طبقه‌ی اجتماعی می‌شناسد - بر تضادها، حتی در درون نهادهای یک دولت واحد، تأکید دارد. نگاه کنید به

Bourdieu, P. (۲۰۱۴). *On the State: lecture at the collège de France*, ۱۹۸۹-۱۹۹۲. Cambridge: Polity

^۱ Rorty, R. (۱۹۹۱). *Essays on Heidegger and others: philosophical papers* (Vol. ۲). Cambridge University Press.

ضد برده‌داری در ایالات متحده اثرگذار بود، چرا که توانست احساسات انسان‌ها را بر علیه یک سیستم ظالمانه برانگیزد.

نکته آن است که در بسیج گسترده‌ی انسان‌ها برای مبارزه‌ی سیاسی مترقی (مثل بقیه‌ی جنبش‌ها) استدلال و فلسفه‌ی مجرد از شرایط مشخص هر جامعه، حرف آخر را نمی‌زند. بهترین استدلال‌های اخلاقی و سیاسی آن‌هایی هستند که از درون فرهنگ آن مردمی که باید به این استدلال‌ها باور کنند، بیرون آمده (و یا در ارتباط با آن باشد) و ساده‌شده باشند. گفتمان آزادی و عدالت اجتماعی در ارتباط تنگاتنگ با گفتمان‌های جاافتاده در فرهنگ ملی هر کشور و البته سنت‌های مذهبی آن شکل می‌گیرد و جامی افتد. از یاد نبریم که وقتی از تبلیغ این مفاهیم و بسیج انسان‌ها حول این شعارها سخن می‌گوییم، باید به گروه مشخصی از انسان‌ها فکر کنیم که تاریخی مشترک دارند و به هنجارها و ارزش‌های معینی باور دارند و نه یک «مردم انتزاعی» و بدون سنت‌ها، زبان، مذهب و تاریخ مشترک. گفتمانی قادر به بسیج مردم است که در ارتباط تنگاتنگ با باورهای اخلاقی و مذهبی این مردم و برگرفته از ادبیات، شعر و داستان‌های آشنا برای این مردم است.

سخن آخر این که، به گفته‌ی [شاتتال موف](#)، کافی نیست که همواره بگوییم؛ ما محکوم می‌کنیم این و آن را، یا مرگ بر این‌ها و آن‌ها. باید آینده‌ای تصویر شود که به آدم‌ها امید می‌دهد، چشم‌اندازی از جامعه‌ای را که برای آن تلاش می‌کنیم ترسیم کرد و به آدم‌ها نشان داد.

علیرضا بهتویی، استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه سودر تورن، سوئد است